

خدا جون سلام به روی ماهت...

مجیستریوم

جلد ۵: برج طلایی



ناسخ خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

برج طلائی

میلیمتری

۵

هولی بلک کاساندراکلر آرزو مقدس

سرشناسه: بلک، هالی، ۱۹۷۱ - م.

Black, Holly

عنوان و نام پدیدآور: برج طلایی / نویسندگان هولی بلک، کاساندر کلا؛ مترجم آرزو مقدس.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۳۳ ص: مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

فروست: مجیستریوم؛ ۵.

شابک: ۲-۱۱۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The Golden Tower (Magisterium #5), 2018

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه‌ی افزوده: کلر، کاساندر، ۱۹۷۳م.

شناسه‌ی افزوده: Clare, Cassandra

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۰۳

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۴۴۶۰۲

۷۰۶۷۷۰۱



انتشارات پرتقال

مجیستریوم

جلد ۵: برج طلایی

نویسنده: هولی بلک - کاساندر کلا

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: دلبر یزدان‌پناه

ویراستار فنی: زهره حیدری - مرجان تورانی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۲-۱۱۱-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به کمی و ایوت که هر دو نفرشان بد بودن را خوب بلدند.





MAGISTERIUM:
THE GOLDEN TOWER

Copyright © 2017 by Holly Black and Cassandra
Claire LLC

Published in agreement with the author, c/o
BAROR INTERNATIONAL,
INC., Armonk, New York, U.S.A.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب MAGISTERIUM: THE GOLDEN TOWER
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



فصل اول

برای اولین بار در زندگی کال خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود به نظرش کوچک می‌آمد.

آلاستر ماشین را متوقف کرد و همگی همراه هُوک که پارس‌کنان در حاشیه‌ی چمن دوید پیاده شدند. آلاستر قبل از قفل کردن در ماشین، به کال نگاهی انداخت؛ نه چمدانی بود که از ماشین پیاده کند و نه ساک یا بارونبه‌ای که نگرانش باشند. کال بی‌آنکه چیزی همراه داشته باشد از خانه‌ی استاد جوزف برگشته بود.

صدای آرون در سرش گفت: البته نه که هیچی نیاورده باشی. من هستم. کال سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد. اگر بابایش می‌دید بی‌خودی لبخند می‌زند، اوضاع خیلی عجیب می‌شد؛ مخصوصاً که تازگی‌ها دلیل چندانی هم برای لبخند زدن نبود. استاد جوزف و نیروهایش از مجیستریوم شکست خورده بودند، اما عده‌ی زیادی هم جان خود را از دست داده بودند.

آرون، بهترین دوست کال، از مرگ برگشته و بعد دوباره مرده بود.

البته دیگران این طور فکر می کردند.

آلاستر چشم هایش را هم کشید و به کال نگاه کرد. «روبه راهی؟ انگار ناراحتی.»

کال دیگر سعی نکرد جلوی لبخندش را بگیرد. «فقط خوشحالم که

برگشته ام خونه.»

آلاستر با دستپاچگی بغلش کرد. «حق هم داری.»

داخل خانه هم کوچک تر به نظر می رسید. کال به اتاق خودش رفت؛ هوک

هم لهله زنان به دنبالش. دیدن هوک با چشم های سبز گره های معمولی

به جای چشم های چرخان هرچ و مرج زده ها هنوز هم عجیب بود. کال خم شد

تا گوش های هوک را بخاراند، گره خمیازه کشید و دمش را روی زمین کوبید.

کال در اتاق این طرف و آن طرف رفت. بی هدف چیزها را برمی داشت و

دوباره سر جایشان می گذاشت: یونیفرم قدیمی سال آهنی اش، سنگ های

صاف غارهای مجیستریوم، عکسی از خودش، آرون و تامارا که نیششان تا

بناگوش باز بود.

تامارا. دل وروده اش به هم پیچید.

از وقتی که تامارا در میدان نبرد، بیرون قرارگاه استاد جوزف، کنار جسدش

زانو زده بود، دیگر با او حرف نزده بود. در آن لحظه امکان داشت تامارا همان

حسی را به او داشته باشد که کال دلش می خواست، اما سکوتی که از پی آن

آمد، کاملاً روشن کرد که اوضاع از چه قرار است. به هر حال اینکه آدم بخواهد

یک نفر نمیرد یک چیز است و اینکه بخواهد وقتی زنده است با او حرف هم

بزند چیز کاملاً متفاوتی است.

تامارا از همان اول هم نمی خواست کال آرون را از دنیای مردگان برگرداند.

وقتی هم که کال این کار را کرده بود، تامارا فکر می کرد آرون مثل خودش نیست.

البته آرون واقعاً هم مثل قبل رفتار نمی کرد. این جور که معلوم شد برگرداندن

روح به بدنی که کمی فاسد شده اثرهای عجیب غریبی روی آن می گذارد.

مسخره بود، ولی حالا که آرون توی سر کال ورجه‌ورجه می‌کرد، خیلی بیشتر شبیه خودش به نظر می‌رسید. ولی تامارا خبر نداشت که آرون هنوز هست و کال براساس رفتار گذشته‌اش مطمئن بود اگر بفهمد، حسابی مشکوک خواهد شد. تامارا همین حالا هم خیال می‌کرد کال جادوگری شریک است یا دست‌کم به‌سوی نیروهای شر تمایل دارد.

کال واقعاً دلش نمی‌خواست به این موضوع فکر کند، چون تامارا کسی بود که همیشه بیشتر از همه‌ی آدم‌های دنیا به او ایمان داشت. می‌دوننی که بالاخره باید بهش بگیم.

کال از جا پرید. گرچه در تمام مدتی که به‌دلیل استفاده‌ی بیش‌ازحد از جادوی هرچ‌ومرچ در نبرد با الکس در بهداری مجیستریوم بستری بود، آرون هم همراهش بود، اما اینکه یک نفر دیگر فکرهای آدم را بشنود و به آن‌ها جواب هم بدهد همیشه آزاردهنده باقی می‌ماند.

صدای تَقّه‌ای به در آمد و بعد آلاستر در را باز کرد. «حوصله‌ی شام خوردن داری؟ می‌تونم ساندویچ پنیر سوخاری با پیمنتوا درست کنم. پیتزا هم می‌تونیم سفارش بدیم.»

کال گفت: «همون ساندویچ عالی‌ه.»

آلاستر ساندویچ‌ها را با دقت بسیاری درست کرد؛ ماهی‌تابه را حسابی با کره چرب کرد تا نان قشنگ توست شود و بعد هم یک قوطی سوپ گوجه‌فرنگی باز کرد. آشپزی بابای کال زیاد خوب نبود، اما شام خوردن کنار او پشت یک میز - و یواشکی نان‌خشک دادن به هوک که زیر میز بود - خیلی لذت‌بخش‌تر از ضیافت‌های لذیذی بود که استاد جوزف می‌توانست ظاهر کند.

آلاستر نشست و هر دو مشغول غذا خوردن شدند؛ سوپ گوجه‌فرنگی، درست همان‌طور که باید باشد، شور و شیرین بود و تندِ ساندویچ پنیر

۱. Pimento؛ نوعی فلفل قرمز تند و کوچک

و پیمنتو هم کاملاً اندازه بود. آلاستر گفت: «خب. باید درباره‌ی آینده حرف بزنیم.»

کال گیج سرش را از روی سوپ بالا آورد. «آینده؟»
«داری می‌ری سال‌طایبی مجیستریوم. همه معتقدن، اوممم... اون قدر جادو یاد گرفتی که سال‌نقره‌ای‌ت کامل حساب بشه. پاییز که برگردی مدرسه، از دروازه می‌گذری.»

کال گفت: «من که نمی‌تونم برگردم مجیستریوم! همه ازم متنفرن.»
آلاستر موهای تیره‌اش را بی‌توجه کنار زد. «احتمالاً الان دیگه اون قدره ازت متنفر نیستن. دوباره قهرمان شدی.» بابای کال از خیلی نظرها بابای بی‌نظیری بود، اما باید کمی روی شیوه‌ی برخوردش کار می‌کرد. «به‌هرحال فقط باید به‌اندازه‌ی یه سال تحصیلی دیگه دووم بیاری. حالا که استاد جوزف مرده، حتماً دیگه اوضاع آروم می‌شه.»
«کال‌جیوم...»

آلاستر گفت: «مجبور نیستی بری کال‌جیوم، کال. به نظر من هم اگه نری، بهتره. حالا که آرون نیست، تو تنها سازانای باقی‌مونده‌ای. اون‌ها سعی می‌کنن ازت استفاده کنن و هیچ‌وقت هم بهت اعتماد نمی‌کنن. نمی‌تونی مثل یه جادوگر معمولی زندگی کنی.»

کال با خودش گفت به نظرش هیچ جادوگری زندگی معمولی ندارد.
«پس به‌جاش چی کار کنم؟ برم دانشگاه معمولی؟»

آلاستر گفت: «من که هیچ‌وقت نرفتم دانشگاه. می‌تونیم یه کم استراحت کنیم، یه کم بریم سفر. می‌تونم کار خودم رو بهت یاد بدم... می‌تونیم یه جایی یه تجارت پدر و پسری راه بندازیم؛ مثلاً توی کالیفرنیا.» قاشقش را توی سوپش زد. «منظورم اینه که مجبور می‌شیم اسم‌هامون رو عوض کنیم و از مجیستریوم و شورا هم دوری کنیم، ولی ارزشش رو داره.»
کال نمی‌دانست چه بگوید. در حال حاضر تصور اینکه دیگه مجبور نباشد

با شورا و دیدگاه‌هایش درباره‌ی سازانها و نفرت مردم از کنستانتین مَدِن، یا همان دشمن مرگ، روبه‌رو شود که روحش در تن کال زندگی می‌کرد، خیلی ایدئال به نظر می‌رسید، اما...

کال گفت: «چیزه، باید یه چیزی بگم. آرون واقعاً نرفته.»

ابروهای آلاستر از نگرانی در هم رفت.

آرون فکر کرد: ای داد بیداد! امیدوارم قاتی نکنه.

آلاستر با دقت گفت: «منظورت چیه؟»

کال بی‌هوا گفت: «منظورم اینه که هنوز توی سرمه. انگار داره توی وجود

من به زندگی ادامه می‌ده.»

آرون گفت: واقعاً لازم نیست همچین چیزی رو بهش بگی‌ها. شنیدن چنین

حرفی از او خیلی بعید بود، مخصوصاً که همین حالا داشت می‌گفت باید ماجرا

را به تامارا بگویند.

آلاستر آرام‌آرام سر تکان داد و شانه‌های کال از آسودگی فروافتاد. بابایش

با این ماجرا خوب کنار آمده بود. شاید کاری به ذهنش می‌رسید.

بالاخره آلاستر گفت: «این هم شیوه‌ی خوبی برای مواجهه با این مسئله‌ست.

خیلی خوب داری با همه‌ی این ماجراها کنار می‌آی. من هم می‌دونم که اندوه

از دست دادن عزیزان خیلی سخته. ولی بهترین کار اینه که کسی رو که از

دست دادی به یاد داشته باشی و...»

کال حرفش را برید. «متوجه نیستی. آرون با من حرف می‌زنه. صداش رو

می‌شنوم.»

آلاستر همچنان سر تکان داد. «من هم وقتی مادرت رو از دست دادیم،

گاهی همچین حسی داشتم. انگار می‌تونستم صدای سارا رو بشنوم که

توییخم می‌کنه. مخصوصاً یه بار که گذاشتم تو چهار دست‌وپا بری بیرون و

وقتی حواسم نبود، خاک خوردی.»

کال پرسید: «خاک خوردم؟»

آلاستر که کمی حالت دفاعی پیدا کرده بود گفت: «واسه دستگاه ایمنی بدنت خوبه. روبه‌راهی.»

کال گفت: «شاید باشم. ولی موضوع این نیست. موضوع اینه که آرون واقعاً و حقیقتاً با منه.»

آلاستر دستش را با مهربانی روی شانه‌ی کال گذاشت و گفت: «می‌دونم که هست.»

بعد از این، کال دلش نیامد چیز دیگری بگوید.



شب قبل از اینکه کال برای سال آخرش راهی مجیستریوم شود، بیدار در رختخوابش دراز کشیده بود و باریکه‌ی سفیدی از نور ماه روی رختخوابش افتاده بود. ساک سفر روز بعدش به مجیستریوم - جایی که قرار بود یونیفرم زرشکی سال‌طلایی را به تن کند - را هم بسته بود. یاد وقتی افتاد که الکس استرایک را در یونیفرم سال‌طلایی‌اش دیده بود؛ الکس کنار دوستانش حسابی باحال و باعتمادبه‌نفس به نظر می‌رسید. حالا الکس مرده بود. کال خیلی هم از این اتفاق راضی بود. الکس آرون را کشته بود و هر بلایی که به سرش آمده بود حقش بود.

آرون نجواکنان گفت: به این چیزها فکر نکن، کال. فقط باید فردا رو یه‌جوری بگذرونی.

کال گفت: «ولی همه ازم متنفرن.» می‌دانست پدرش با این حرف مخالف است، اما شک نداشت در این مورد حق با خودش است. درست است که در نبرد آخر جبهه‌ی درست را انتخاب کرده و مجیستریوم را نجات داده بود، هنوز هم کسی بود که روح فاسد کنستانتین مدن را در بدن داشت.

هوک زوزه‌ای کشید، دماغش را به دست کال مالید و تلاش کرد بخزد زیر پتو. وقتی توله بود، این کارش بانمک بود، اما حالا که یک‌گرگ بالغ شده بود - حتی با اینکه دیگر هرچ‌ومرچ‌زده نبود - چنین کاری حسابی خطرناک بود.

آرون فکر کرد: نکن دیگه، هوک؛ و هوک سرش را بالا آورد و پلک زد. آرون با خوشحالی گفت: می‌تونه صدام رو بشنوه!

کال گفت: «خیالاتی شدی بابا!»

کسی به در تَقّه زد. آلاستر پرسید: «کال؟ داری با تلفن حرف می‌زنی؟»

کال در جواب فریاد کشید: «نه! فقط... دارم با هوک حرف می‌زنم.»

«خیلی خب.» از صدای آلاستر پیدا بود که لابد مشکوک است، اما صدای پایش که دور می‌شد به گوش رسید.

آرون گفت: هم من رو داری، هم تامارا و هم هوک رو. تا وقتی که کنار هم بمونیم، اوضاع روبه‌راهه.



فصل دوم

کال سوار رولزروویس فانتوم مدل ۱۹۳۷ کنار آلاستر نشسته بود و بار دیگر به سوی مجیستریوم می‌رفت. در راه به چهار سال پیش و به سفرش برای شرکت در آزمون آهنی فکر کرد. یادش آمد بابایش گفته بود اگر در این آزمون رد شود، دیگر لازم نیست به مدرسه‌ی جادو برود و نرفتن به مدرسه‌ی جادو اتفاق خوبی است، چون اگر برود، ممکن است در آن دالان‌های زیرزمینی جاننش را از دست بدهد.

حالا دلیل حقیقی نگرانی بابایش را می‌دانست: فاش شدن اینکه کال روح کنستانتین را در بدن دارد. همه‌ی اتفاق‌هایی که بابایش را نگران می‌کردند رخ داده بودند؛ البته جز مردن توی دالان‌ها. برای آن هنوز هم زیاد دیر نشده بود.

آرون پرسید: تو فقط درباره‌ی بدترین اتفاق‌های ممکن فکر می‌کنی؟ مثلاً این شیوه‌ی امتیازدهی ارباب شرورت؛ واقعاً باید درباره‌ش با هم حرف بزنیم.

کال گفت: «پیش داوری نکن.»
آلاستر طور عجیبی نگاهش کرد. «من پیش داوری نمی‌کنم، کالم. البته
تموم طول راه خیلی ساکت بودی.»

کال جدی‌جدی باید عادت می‌کرد با صدای بلند جواب آرون را ندهد.
آرون هم باید از سرک کشیدن به خاطره‌هایش دست برمی‌داشت.
کال به بابایش گفت: «خوبم. فقط یه کم اضطراب دارم.»
آلاستر بیچید به جاده‌ای که به غارهای مدرسه می‌رسید و گفت: «فقط یه
سال دیگه مونده. اون وقت دیگه جادوگرها نمی‌تونن ادعا کنن چون تعلیم
ندیدی خطرناکی و از این جور مزخرفات بگن. این یه سال هم بگذره دیگه
برای همیشه از دست جادوگرها خلاص می‌شی.»

چند دقیقه بعد کال داشت از ماشین پیاده می‌شد و ساکش را روی
شانه‌اش می‌انداخت. هوک هم پشت‌سرش بیرون پرید و باد را بو کشید.
دسته‌ی دیگری از دانش‌آموزان که تازه آزمون آهنی را پشت‌سر گذاشته
بودند از اتوبوسی پیاده می‌شدند. به نظر کال خیلی کوچک بودند و برایشان
نگران شد. چند نفرشان با اضطراب زیرچشمی نگاهش کردند و پچ‌پچ‌کنان با
انگشت به یکدیگر نشان دادند.

نگرانی را کنار گذاشت و آرزو کرد وارن، مارمولک عجیب‌غریبی که در غارها
زندگی می‌کرد، همه‌شان را به‌سوی پرتگاهی راهنمایی کند.
آرون گفت: این جوروری که حتماً چند تا از اون امتیازهای ارباب‌شرووری
می‌گیری.

کال زیر لب گفت: «این قدر توی مغز من فضولی نکن.»
آلاستر آمد و برای خداحافظی بغلش کرد و ضربه‌ای روی شانه‌اش زد.
کال متوجه شد حالا دیگه تقریباً هم‌قد شده‌اند و جا خورد.
صدای پچ‌پچ‌ها را از همه‌سو می‌شنید و سنگینی نگاه‌هایی را که به او و پدرش
خیره شده بودند احساس می‌کرد. آلاستر کمی عقب رفت. دندان‌هایش را روی

هم فشار داد و گفت: «تو بچه‌ی خوبی هستی. این‌ها لیاقت تو رو ندارن.»
کال آهی کشید و دور شدن ماشین را نگاه کرد. بعد راه افتاد سمت
غارهای مجیستریموم و هوک هم پشت سرش رفت.
همه چیز به نظرش آشنا و غریبه بود. بوی سنگ‌ها که با پیش رفتن بیشتر در
هزارتوی غارها شدیدتر می‌شد برایش آشنا بود. صدای قدم‌های کوتاه و شتابان
مارمولک‌های کوچک و درخشش خزها برایش آشنا بود. بچه‌هایی که به او
خیره می‌شدند، دستشان را جلوی دهانشان می‌گرفتند و پچ‌پچ می‌کردند هم
آشنا اما ناخوشایند بودند. حتی بعضی از استاداها هم همین کار را می‌کردند.
وقتی کال به طرف درِ اتاقش می‌رفت، مچ استاد راک‌مپیل را در حالی گرفت که
با دهان باز به او زل زده بود و کال هم در جواب شکلکی برایش درآورد.
مچ بندش را به در زد و در با صدای بلند باز شد. وقتی وارد شد، انتظار داشت
اتاق خالی باشد.

اما این‌طور نبود. تامارا از حالا یونیفرم سال‌طلایی‌اش را پوشیده و روی
مبل نشسته بود.

آرون پرسید: چرا خیال کردی ممکنه اینجا نباشه؟ اتاق اون هم همین جاست.
برای یک بار هم که شده، کال با صدای بلند جواب آرون را نداد. البته
دلیلش فقط این بود که صدایی در گوش‌هایش می‌خروشید و به هیچ چیز
جز تامارا نمی‌توانست فکر کند؛ به اینکه چقدر قشنگ است و گیس باف تکی
و پریشانش چقدر درخشان است و همه چیزش - از ابروهای زاویه‌دارش
گرفته تا یونیفرم بی‌عیب و نقصش - چقدر منظم است.

آرون گفت: چه عجیب. انگار بیهویی همه‌ی ذهنت دود شد و رفت هوا. کال؟
از زمین به کال، صدای من رو داری؟

باید چیزی می‌گفت. می‌دانست باید چیزی بگوید، مخصوصاً که تامارا
هنوز داشت نگاهش می‌کرد و انگار او هم منتظر بود کال حرفی بزند.
اما کال احساس می‌کرد ژولیده و عجیب‌غریب و کاملاً احمق است. اصلاً

نمی دانست چطور باید برایش توضیح بدهد که گرچه همه‌ی انتخاب‌هایش درست نبوده‌اند، آخر کار اوضاع روبه‌راه شده و کال اصلاً از اینکه تامارا با جاسپر فرار کرده و او را با استاد جوزف و الکس در مقرّ فرماندهی ارباب شرورها کرده از دستش عصبانی نیست، پس او هم نباید از اینکه کال آرون را به زندگی برگرداند از دستش عصبانی باشد...

آرون با لحن محکمی گفت: نه‌خیر، هیچ‌کدوم از این‌ها رو نباید بگی. کال پرسید: «چرا؟» و بعد متوجه شد دوباره بلند حرف زده. می‌خواست دستش را بکوبد روی دهانش، اما جلوی خودش را گرفت، چون این کار اوضاع را خراب‌تر می‌کرد.

تامارا از روی مبل بلند شد. «چرا؟ جز این، حرف دیگه‌ای نداری به من بزنی؟» کال گفت: «نه!» اما متوجه شد هنوز نمی‌داند باید چه بگوید. آرون گفت: هرچی من می‌گم تکرار کن. «تامارا، من می‌دونم که بی‌دلیل عصبانی نیستی و باید دوباره اعتمادت رو جلب کنم، ولی امیدوارم یه روزی بتونیم دوباره با هم دوست باشیم.»

کال نفس عمیقی کشید. گرچه ناممکن به نظر می‌رسید، حتی بیشتر از قبل احساس حماقت می‌کرد. گفت: «من می‌دونم که بی‌دلیل عصبانی نیستی و باید دوباره اعتمادت رو جلب کنم، ولی امیدوارم یه روزی بتونیم دوباره با هم دوست باشیم.»

چهره‌ی تامارا مهربان‌تر شد. «می‌تونیم دوست هم باشیم، کال.» کال باورش نمی‌شد حرفش اثر کرده باشد. آرون همیشه می‌دانست چه بگوید و حالا که آرون توی سرش بود، کال هم می‌دانست چه بگوید! عالی شد. اما چون راهنمایی دیگری دریافت نکرد، گفت: «باشه، خوبه.»

تامارا خم شد و دستی به موهای دور گلوی هوک کشید. زبان گرگ از خوشحالی از دهانش بیرون افتاد. «حالا که دیگه هرج‌ومرج زده نیست، حالش خوب به نظر می‌رسه. اصلاً اون قدرها هم فرق نکرده.»

آرون به کال گفت: حالا بهش بگو برات مهمه و به خاطر انتخاب‌های اشتباهت متأسفم.

کال در جوابش فکر کرد: همچین حرفی نمی‌زنم! آگه این رو بگم، بهم می‌خنده. اما آگه حرف دیگه‌ای نزنم، ممکنه همه‌چی خودبه‌خود درست بشه. تنها جوابی که از آرون نصیبش شد سکوت بود؛ سکوتی پر از دلخوری. کال گفت: «تو برام خیلی مهمی.» و تامارا ناگهان راست ایستاد. هم او و هم هوک حیرت‌زده به کال نگاه کردند. «من انتخاب‌های اشتباهی کردم؛ انتخاب‌هایی که خیلی بد بودن. اصلاً بدترین انتخاب‌های ممکن بودن.» آرون که انگار هول کرده بود گفت: زیادی داغش نکن! داداش.

کال گفت: «من می‌خواستم آرون رو برگردونم.» و آرون در ذهنش ساکت شد. «تو و آرون... شما بهترین دوست‌هایی هستین که توی تموم عمرم داشته‌ام. هوک هم همین‌طور، ولی اون پیش‌داوری نمی‌کنه.» هوک وقی زد. لب تامارا تکان کوچکی خورد، انگار داشت سعی می‌کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

کال گفت: «من نمی‌خوام بهت فشار بیارم. هر قدر بخوای فرصت داری تا درباره‌ی احساسات تصمیم بگیری. من فقط می‌خواستم بهت بگم که متأسفم.» تامارا مدت زیادی سکوت کرد. بعد کال را نگاه کرد و لبخند زد. تمام وجود کال از شادی لبریز شد. آرون با لحن آرامی گفت: ایششش.

تامارا گفت: «البته خیال نکنی تو رو کاملاً بخشیده‌ام‌ها یا دوباره مثل قبل شدیم.»

کال گفت: «می‌دونم.» انتظار برخورداری جز این را هم نداشت اما احساس می‌کرد ضربه‌ی آرامی به سینه‌اش کوبیده شده.

تامارا با چشم‌هایی درخشان گفت: «ولی هنوز با هم دوستیم. ببین، حالا اینجا هر کسی درباره‌ت یه فکری می‌کنه. اون‌ها درباره‌ی اینکه تو چطور...

درباره‌ی زنده شدن آرون هیچی نمی‌دونن. این رو می‌دونن که استاد جوزف تو رو دزدید و تو هم به شکست دادن اون و الکس کمک کردی.»

کال با احتیاط گفت: «خوبه؟ به نظرت این... خوبه؟»

«ولی حالا همه‌شون می‌دونن روح دشمن مرگ توی بدن توئه. همه از این موضوع خبر دارن، کال. من نمی‌دونم تا چه حد می‌تونن درک کنن که تو با اون یکی نیستی.»

کال به اطرافش نگاه کرد. «می‌تونم تا آخر سال توی همین اتاق بمونم. می‌تونم مثل وقتی که تازه اومده بودیم اینجا با روش استاد روفوس سوسیسیس‌ها رو جادو کنم.»

تامارا سرش را تکان‌تکان داد. «اصلاً حرفشمن نزن. اول از همه اینکه سوسیسیس نداریم. دوم هم اینکه می‌ریم بیرون و باهاشون روبه‌رو می‌شیم. کال، تو باید بتونی به‌عنوان یه جادوگر یه زندگی عادی داشته باشی. باید به همه نشون بدی که فقط خودتی، نه یه هیولا.»

کال با خودش گفت: اصلاً من شاید هیچ‌وقت نتونم مثل یه جادوگر زندگی کنم. شاید همین‌جا به آخر برسه.

آرون در سرش ساکت ماند. کال تقریباً مطمئن بود نباید به تامارا بگوید که پدرش پیشنهاد کرده به کالجیوم نرود و کلاً از دنیای جادوگری خارج شود. خودش هم هنوز درست نمی‌دانست چه می‌خواهد.

گفت: «باشه، قبوله. می‌خوای اول چی کار کنیم؟ بریم گالری؟»

تامارا گفت: «اول باید یه چیزی بهت بدم.» کال از حرفش تعجب کرد. تامارا به اتاقش رفت، گیس بافش پشت سرش تاب‌تاب می‌خورد. وقتی برگشت چاقویی در دستش بود. چاقوی کال بود که مادرش ساخته بود و قبضه و غلافش با طرح‌های پیچ‌وتاب‌داری تزیین شده بود.

اسلحه را از تامارا گرفت و گفت: «میری! تامارا... ازت ممنونم.»

آرون سرخوشانه فکر کرد: حالا اگه کسی توی سالن غذاخوری چپ
نگاهتون کنه، می‌تونن کلهش رو بکنن.
کال خنده‌اش گرفت و نزدیک بود خفه شود، اما بخت یارش بود و تامارا
آن را گذاشت به حساب احساسات و زد پشتش تا آرام شد.



فصل سوم

وارد شدن به سالن غذاخوری باعث شد کال احساسی شبیه دژاوو پیدا کند. احساس می‌کرد در مکانی آشناست، اما انگار هیچ چیز سر جای خودش نبود. فهمید دلیلش این است که تعداد کمی از دانش‌آموزان را می‌شناخت. همه‌ی بچه‌های بزرگ‌تری که می‌شناخت رفته بودند. هیچ‌کدام از بچه‌های سال‌آهنی را نمی‌شناخت، تعداد انگشت‌شماری از بچه‌های سال‌های مسی و برنزی برایش آشنا بودند و حتی آن دانش‌آموزان سال‌های طلایی و نقره‌ای هم که می‌شناخت خیلی فرق کرده بودند. انگار چند نفری تازه داشتند ریش کم‌پشتی درمی‌آوردند.

کال دستی به صورت خودش کشید. باید امروز صبح اصلاح می‌کرد. احتمالاً تامارا خوشش می‌آمد.

۱. dé jà vu؛ یا آشناپنداری اصطلاحی فرانسوی است به معنای «قبلاً دیده‌شده». حالتی ذهنی است که در آن فرد پس از دیدن صحنه‌ای احساس می‌کند آن را قبلاً دیده و در گذشته با آن روبه‌رو شده.